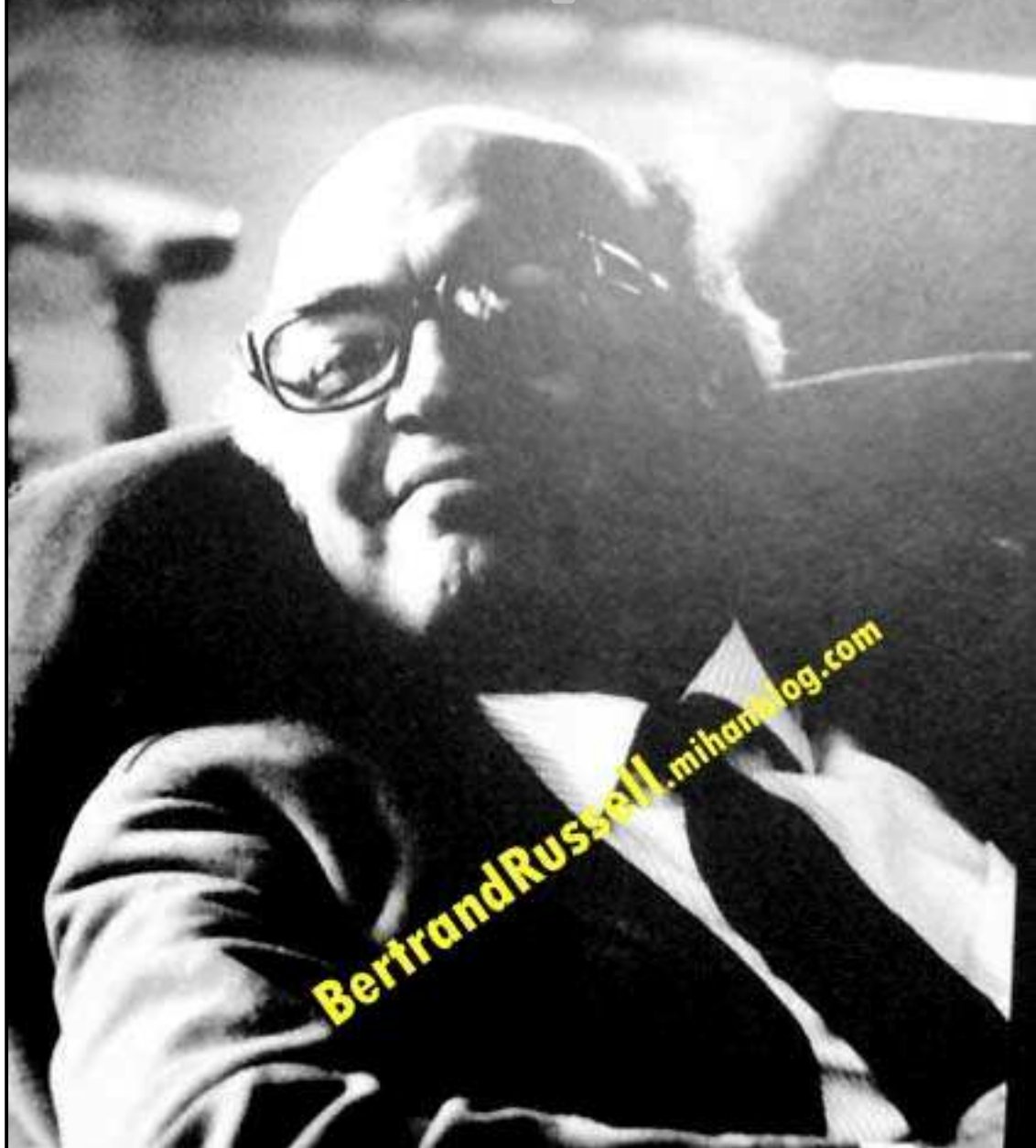


دیدار کوتاه نجف دریابندی با پرتراشد راسل



در تیر ماه گذشته از لندن نامه کوتاهی به *لرد راسل* نوشته بودم و در آن گفته بودم که من کتاب «تاریخ فلسفه غرب» او را به فارسی ترجمه کرده‌ام و اکنون که برای مدتی به انگلستان آمده‌ام اگر نتوانم از این فرصت برای دیدار مردی که سال‌ها با نوشته‌هایش به سر برده‌ام استفاده کنم برایم جای تأسف خواهد بود.

لرد راسل در پاسخ یادداشتی فرستاد که در روز پنج‌شنبه بیستم ماه اوت (بیست و نهم مرداد) در خانه‌اش منتظر من خواهد بود.

خانه راسل در نزدیکی شهر کوچکی است به‌نام «پترین‌دای‌دراث»^۱ در شمالی‌ترین نقطه ایالت ویلز، در کنار خلیج ایرلند. از لندن تا پترین‌دای‌دراث با قطار در حدود هشت ساعت راه است؛ از میان تپه‌های کوتاه و سبز و چمن‌های صاف و گسترده و از کنار دریایی که آن سرش به اقیانوس اطلس پیوسته است. من و همسرم نزدیک غروب به پترین‌دای‌دراث رسیدیم، که شهری است کوچک و پاکیزه با خانه‌هایی از سنگ خاکستری، که روی بام‌هایشان را همان خزه نرم و سیاه‌رنگی که در همه‌جای انگلستان دیده می‌شود پوشانده است.

شب را در خانه پیرزن خوش‌رویی که دو اتاق برای اجاره داشت و از همین گذران می‌کرد خانه کردیم. قارمان بالرد راسل ساعت یازده و نیم صبح فردا بود.

پیرزن گویا دریافته بود که ما به‌دیدن راسل می‌رویم. هنگامی که برای ما چای می‌ریخت پرسید: «لابد شما هم به‌دیدن همان پیرمرد می‌روید که در پلاس‌پترین^۲ خانه دارد؟» پلاس‌پترین نام خانه راسل است.

گفتم: «بله، شما از کجا فهمیدید؟»

گفت: «آخر آدم‌های عجیب و غریب زیاد به‌دیدن آن پیرمرد می‌روند، و غالباً هم شب را در پترین‌دای‌دراث می‌مانند.»

پرسیدم «شما او را می‌شناسید؟»

گفت: «نه، ولی همسایه من نزدیک دو سال برایش آشپزی می‌کرد، و همان موقع مقدار زیادی تمبر پست از همه کشورهای جهان جمع‌آوری کرد، و حالا کلکسیون بسیار قشنگی دارد.»



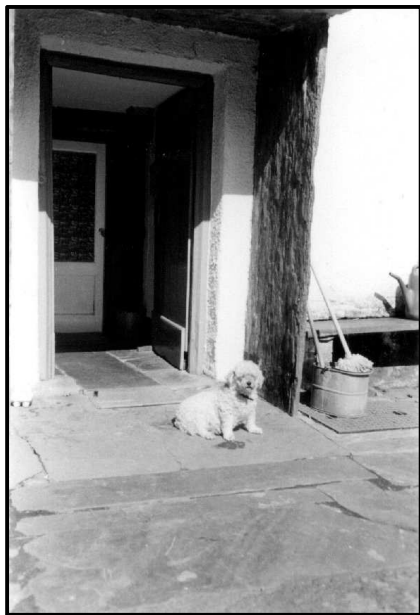
Plas Penrhyn

از پلاس‌پترین پیاده ده دوازده دقیقه راه است است، در طول راه چشم‌انداز روستایی بسیار زیباست. آن‌گاه از کنار جاده راه باریکی جدا می‌شود و پس از گذشتن از فراز تپه‌ای به‌میان جنگل کوچکی فرود می‌آید و در میان دسته‌ای درخت سایه‌دار خانه سفیدی پیدا می‌شود که همان پلاس‌پترین است. خانه مشرف است بر خور (خلیج کوچک) پهنی که بسیار آرام و زیباست.

1. Penrhyndeudraeth.
2. Plas Penrhyn.



درست سر ساعت یازده و نیم زنگ در را فشار دادم. سگ سفید و پشمالویی توی ایوان خانه از پشت یک تور سیمی بهما پارس کرد. خانم میان سال با ادبی در را گشود و ابتدا از جانب سگ عذرخواهی کرد. بعد گفت: «بفرمایید، *لرد راسل* منتظر شما هستند.»



داخل شدیم. در ته دالان دری به آشپزخانه یا آبدارخانه باز می شد. در آن جا یک شیر آب برنجی پیدا بود که آب چکه چکه از آن توی لگن سفید کهنه ای که زنگ آهن بر آن لکه انداخته بود می چکید. من هیچ تصویری از خانه مردی چون *برتراند راسل* نداشتم، ولی منظره این آبدارخانه فضای خانه او را در نظرم مجسم کرد: خانه کهنه و آرام که گویی زندگانی مداوم و بی سر و صدا سال های سال در آن ادامه یافته است.

در گوشه راهرو، روبه روی پلکان، مجسمه نیم تنه سیاه رنگ *راسل* روی پایه ای قرار داشت. با خودم گفتم لابد این مجسمه مربوط به ایام



جوانی اوست، زیرا که بیش از شصت هفتاد سال نشان نمی داد.

زن خدمتکار ما را به اتاق کار *راسل* راهنمایی کرد و گفت که *لرد راسل* الان وارد می شود. من به تماشای اتاق پرداختم. به هیچ وجه بزرگ نبود. شاید چهار در پنج. سه دیوار را قفسه ای کتاب تا زیر سقف پوشانده بود، پر از کتاب های کهنه با جلد چرمی سیاه یا قرمز تیره. یک پنجره به گلخانه ای که در بیرون بود باز می شد، و از توی آن گلخانه یک شاخه گل سرخ رنگ بسیار درشت مانند یک خورشید سرخ به درون اتاق می تابید. و توی پنجره یکی دو مجسمه گلی کوچک گذاشته بود.



یک پنجره تمام قد هم به ایوانی باز می‌شد که مشرف بر خور پهن‌اور بود. روبه‌روی این پنجره، کنار دیوار، میز تحریر راسل بود. در یک گوشه میز یک مجسمه گلی مدرن روی چند کتاب به‌چشم می‌خورد. در گوشه دیگرش عکس دختر جوانی در قاب دیده می‌شد، با خودم گفتم که باید از نوه‌هایش باشد. روی کاغذ آب خشک‌کن

وسط میز تحریر یک قیچی و یک کاغذ برنجی گذاشته بود. ناگهان متوجه شدم که روی یک باریکه کاغذ در گوشه آب خشک‌کن نوشته است «مترجم فارسی: ساعت یازده و نیم».

با خودم گفتم خدا را شکر که سر وقت رسیدم.

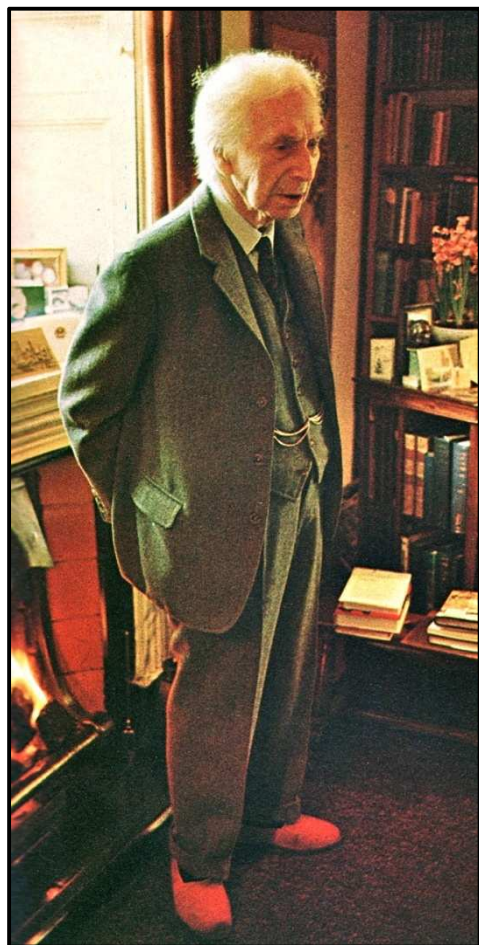
زیر پنجره‌ای که به گلخانه باز می‌شد بخاری بود و در آن هیزم و روزنامه مچاله شده گذاشته بودن. در دو سوی بخاری دو صندلی راحتی بود و در کنار



یکی از آن‌ها روی میز کوتاهی چند پیپ در جای مخصوص پیپ چیده بود. شمردم، شش تا بود. همه

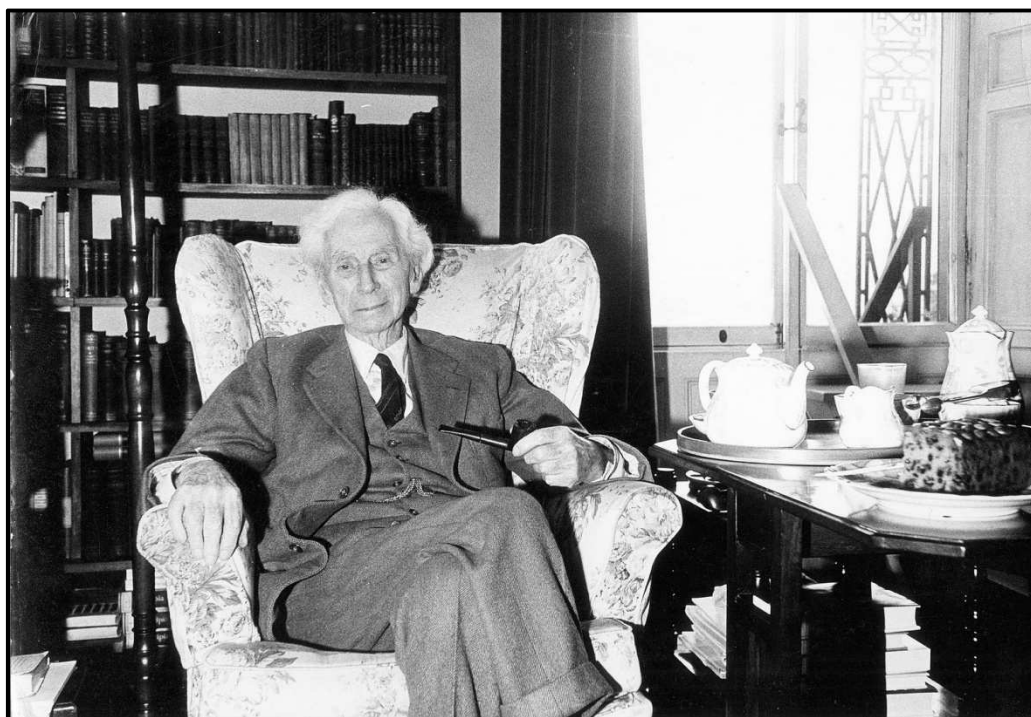
کهنه و کار کرده. در سوی دیگر، در کنار پنجره‌ای که رو به خور باز می‌شد، میزی با چند بطری مشروب و لیوان قرار داشت. در وسط میز بطری چهار پهلوی بلندی دیده می‌شد که ویسکی تا کمرکش آن می‌رسید. آن بطری مرا به یاد این شوخی انگلیس‌ها انداخت که فیلسوف خوش‌بین به‌چنین بطری‌ای می‌گوید: «نیمه پر» و فیلسوف بدبین می‌گوید: «نیمه خالی». با خودم گفتم لابد برتراند راسل که نماینده بزرگ مذهب عقلانی این قرن است، و در حقیقت نه خوش‌بین است و نه بدبین، خواهد گفت که این دو بیان مبین یک واقعیت خارجی است که از خوش‌بینی و بدبینی ما متأثر نمی‌شود.

و در همین لحظه بود که حضور او را در اتاق احساس کردم. همین که برگشتم او را دیدم که از در وارد شده است: چهره‌اش گلگون و موهایش سفید و ابروهایش سفید و چشمانش ریز بود و



قدش نه چندان بلند. کت و شلواری از پارچه توید جناغی به‌رنگ یشمی پوشیده بود. پیراهنش سفید راه‌راه و کرواتش پشمی بود و به‌رنگ لباسش، با گره درشت. روی شلوارش خط اتو نبود. لباسش خیلی نرم و راحت به‌نظر می‌رسید.

به‌خشرویی با ما سلام و تعارف کرد و یک راست به‌طرف بخاری و گفت: «هوا کمی سرد است. بهتر است اول بخاری را روشن کنیم.» کبریت کشید و روزنامه‌های توی بخاری را آتش زد. دود فراوانی بلند شد و در اتاق پیچید. راسل سرفه کرد و در ضمن سرفه چیزهایی گفت، ولی من هرچه کوشیدم متوجه نشدم چه می‌گوید. بعد روی صندلی راحتی کنار بخاری نشست و یکی از پیپ‌هایش را برداشت و گفت: «من تمام روز و را پیپ می‌کشم.»



من به‌منظره دهی که از پنجره اتاقش در آن سوی خور آبی‌رنگ پیدا بود اشاره کردم و گفتم که منظره خیلی زیبایی است.

گفت: «بله، دهات ما خیلی زیباست، اما دهاتی‌ها مان زشت‌اند.» در چشم‌های مورب پیرش مسخرگی خوانده

می‌شد.



گفتم: «*هرد راسل*، من جسارتاً همسر را هم با خودم آوردم، چون هیچ میل نداشت از ملاقات *برتراند راسل* صرف‌نظر کند.»

گفت: «خوش آمدند.» بعد در قیافه او دقیق شد و گفت: «شما نباید ایرانی باشید.»

همسر من گفت: «ایرانی فارس نیستم، ارمنی

هستم.»

راسل گفت: «ارمنی؟ در زمان جنگ اول آن قدر ارمنی کشته شد که من خیال نمی‌کردم از آن‌ها کسی باقی‌مانده باشد.»

بعد گفت: «من خیلی دلم می‌خواست که کشور ایران را از نزدیک بشناسم، ولی می‌دانم که از من گذشته است.» شوخی و اشاره به مرگ در چشم‌هایش دیده می‌شد.

گفتم: «ایرانی‌ها خیلی خوش‌وقت خواهند شد که شما را در میان خودشان ببینند.»

گفت: «خیلی دلم می‌خواست که به ایران بروم، ولی می‌دانم که نمی‌روم.»

بعد دنباله حرفش را این‌طور ادامه داد: «من یک وقت خیلی به شعر فارسی علاقه‌مند بودم و مقدار زیادی از ترجمه‌های اشعار فارسی را خواندم. ظاهراً ایران چند شاعر بزرگ واقعی به دنیا عرضه کرده است. در آن ایام یک جوان ایرانی در سفارت ایران بود که زیاد به دیدن من می‌آمد و برای من شعر فارسی می‌خواند و ساز عجیبی هم داشت که می‌نواخت. من با آن که معنی اشعار را نمی‌فهمیدم، کلمات و آهنگ برایم خیلی خوشایند بود.»

کوشید نام آن جوان ایرانی را به خاطر بیاورد، وای به یادش نیامد. بعد فکری کرد و گفت: «مثل این که دوره بزرگ فرهنگ ایران قبل از حمله مغول بوده است؟»

گفتم که در ایران هم عده‌ای بر این عقیده‌اند.

گفت: «تاریخ به یک معنی که حساب کنیم جریان آمیزش فرهنگ‌های گوناگون است. هر از چندی یک فرهنگ تازه وارد میدان می‌شود. الان فرهنگ سیاه‌پوستان آفریقا دارد جلو می‌آید. راستی در ایران تحصیل زبان عربی برای تحصیل کرده‌ها ضروری است؟»

گفتم: «رسماً بله، ولی عملاً خیر،» و توضیح دادم که به گمان من ما ایرانی‌ها از فرهنگ عربی جدا شده‌ایم و داریم از دنیای عرب فاصله می‌گیریم.

گفت: «به جای زبان عربی چه می‌گذرانید؟»

گفتم: «بیشتر انگلیسی، گمان می‌کنم.»

پرسید: «انگلیسی یا آمریکایی؟»

من قدری تردید کردم.

راسل گفت: «پس هر دو.»

سپس ادامه داد «این روزها بسیاری چیزهای آمریکایی را مردم انگلیسی می‌پندارند. در حقیقت نسبت

انگلیس‌ها و آمریکایی‌ها شبیه است به نسبتی که در زمان قدیم بین یونانی‌ها و رومی‌ها وجود داشت.»

و از این گفته خود از ته دل خندید.

سخن از آمریکا که پیش آمد به یاد گلدواتر^۳ افتاد که اکنون کمابیش از خاطرها رفته است ولی در آن روزها

موضوع روز بود. راسل سخت نگران بود و گفت: «اگر گلدواتر سر کار بیاید در همه جای دنیا جنگ و جدال راه خواهد افتاد.»

پرسیدم که آیا به نظر او احتمال می‌رود گلدواتر روی کار بیاید؟

۳. Barry Goldwater، سناتور جمهوری خواه ایالت آریزونا.

گفت: «احتمالاًش که مسلماً می‌رود. البته من نمی‌خواهم پیش‌گویی کرده باشم، ولی اگر انتخاب شد تعجبی نخواهم کرد. و اگر انتخاب شود کم‌ترین نتیجه‌اش خرد کردن کوبا خواهد بود.»

پرسیدم که آیا به‌نظرش عکس‌العمل شوروی‌ها چه خواهد بود؟

گفت: شوروی‌ها هیچ دل‌شان نمی‌خواهد جنگ کنند.»

باری، یک جلد «تاریخ فلسفه غرب» را که با خودم داشتم به او دادم. اول کتاب را سر و ته گرفت. من کتاب را چرخاندم و باز دستش دادم. به‌خط نستعلیق پشت جلد خیره شد و گفت:

«با آن که نمی‌توانم بخوانم حس می‌کنم که خط بسیار زیبایی است.» بعد پرسید، «چه‌طور شد به‌فکر ترجمه این کتاب افتادی؟»

گفتم که چند سال پیش به‌زندان افتادم، و چون سال‌های درازی در پیش داشتم به این کار پرداختم.

پرسید «جرمت چه بود؟»

گفتم: «ظاهراً از طرف غلط جاده می‌راندم.»

گفت: «لابد منظورت طرف چپ است؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «می‌توانم تصور کنم که در آن قسمت‌های دنیا راندن از طرف چپ جاده باید کار خیلی خطرناکی باشد.» و باز به‌شوخی خودش از ته دل خندید.

بعد من پرسیدم که آیا میل دارد چند کلمه‌ای برای خوانندگان ایرانی‌اش بنویسد؟

گفت: «این یک پیشنهاد جدی است. در حقیقت می‌خواهی که من یک مقدمه برای ترجمه فارسی کتاب بنویسم؟ اولاً من از کجا بدانم که این ترجمه خوب ترجمه‌ای است؟»

گفتم: «دلیلی ندارم، ولی به‌شما اطمینان می‌دهم که خیلی در آن دقت کرده‌ام.»

گفت: «انگلیسی‌ات که خیلی خوب است.»

گفتم: «فکر می‌کنم فارسی‌ام بهتر باشد.»

گفت: «تعجب نخواهم کرد،» و باز کمی

خندید.

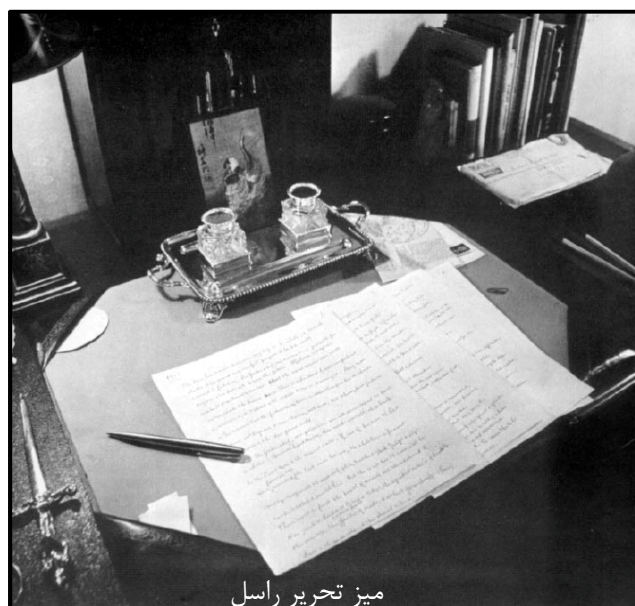
گفتم: «در هر حال هیچ میل ندارم مزاحمت برایتان ایجاد کنم. به‌جای مقدمه عکس‌تان را لطف کنید.»

گفت: «بله، این خیلی آسان‌تر است.»

از جایش برخاست و در کُشو میز تحریرش جست‌وجو کرد، ولی عکس در آن نبود. گفت:

«می‌روم از بالا برایت می‌آورم.»

از اتاق بیرون رفت و من صدای پایش را



میز تحریر راسل

شنیدم که تند تند از پله‌ها بالا رفت. *راسل* اکنون بیش از نود و دو سال دارد. حرکت چابک او از سن‌اش بعید می‌نمود. اصولاً حرکاتش تند و سبک به نظر می‌رسید. نشانه‌های پیری‌اش موهای سفید و ابر مانندش بود و چروک‌های زیبای صورتش، و سمعی که در گوشش گذاشته بود، و حرکتی که هنگام فکر کردن می‌کرد. سرش را ناگهان به‌راست می‌چرخاند و لحظه‌ای به‌همان حال باقی می‌ماند. گویی می‌کوشید افکارش را جمع کند. ولی با خود گفتم چه بسا که این عادت از زمان جوانی هم داشته است.

فنجان چای را که برای‌مان ریخته بود نوشیدیم. چای‌اش بسیار کم‌رنگ و شیرش بوی مطبوع دود هیزم می‌داد، انگار روی اجاق دهاتی آن‌را جوشانده بودند. *لرد راسل* برای خودش نه شیر ریخته بود و نه شکر. همان چای کم‌رنگ نیمه‌گرم را نوشید.

چیزی نگذشت که با یک قطعه عکس برگشت. قلم خودکارش را درآورد و با دقت روی عکس را امضا کرد و آن‌را به‌من داد. تشکر کردم. در این موقع ده دقیقه از ظهر می‌گذشت. دیدم که به اندازه کافی وقت پیرمرد را گرفته‌ایم. از جا برخاستم. *راسل* جلو آمد و پالتو هم‌سرم را گرفت تا او را در پوشاندن کمک کند. هنگامی که خداحافظی می‌کردیم بشقاب بیسکویت را برداشت و باز هم به‌ما تعارف کرد. دستش را که می‌فشردم گفتم: «*لرد راسل*، این ساعت را از لحظات بزرگ زندگی‌ام می‌دانم.» خندید، انگار حتی رنگش برافروخت، و با آن دست دیگرش دستم را گرفت. بعد تا دم در ما را همراهی کرد.

در که پشت سر ما بسته شد، من سرم را برگرداندم. از پشت پرده نازک شیشه‌ی در، سایه او پیدا بود که بی‌حرکت و کمی خمیده در دالان ایستاده بود. سایه‌اش، بیش از خودش، آدم را به‌یاد عکس‌هایی می‌انداخت که از او در روزنامه‌ها چاپ می‌کردند - عکس‌های چهره‌ی آشنای متفکر پیر پر شوری که سیاست را به‌عنوان امری مبتذل محکوم کرده است ولی نامش هر روز در لابه‌لای اخبار سیاسی به چشم می‌خورد.



92 years old Bertrand Russell at his home in Penrhyndeudraeth (1964).

روزنامه «کیهان» ۱۷ دی ۱۳۴۲

BertrandRussell.mihanblog.com

بهمن ۱۳۹۱